



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۵۹

ای مرده‌ای که در تو ز جان هیچ بوی نیست
رو رو که عشق زنده دلان مرده شوی نیست

ماننده خزان‌ی، هر روز سردتر
در تو ز سوز عشق یکی تایی موی نیست

هرگز خزان بهار شود؟ این مجو، محال
حاشا، بهار همچو خزان زشتخوی نیست

روباه لنگ رفت که بر شیر عاشقم
گفتم که: این به دمدمه و های هوی نیست

گیرم که سوز و آتش عشاق نیستت
شرمت کجا شدست؟ تو را هیچ روی نیست؟

عاشق چو ازدها و تو یک کرم نیستی
عاشق چو گنج‌ها و تو را یک تسوی نیست

از من دو سه سخن شنو اندر بیان عشق
گر چه مرا ز عشق سر گفت و گوی نیست

اول بدان که عشق نه اول نه آخرست
هر سو نظر مکن که از آن سوی سوی نیست

گر طالب خری تو در این آخرجهان
خر می‌طلب مسیح از این سوی جوی نیست

یکتا شدست عیسی از آن خر به نور دل
دل چون شکمبه پرحدث و توی توی نیست

با خر میا به میدان زیرا که خرسوار
از فارسان حمله و چوگان و گوی نیست

هندوی ساقی دل خویشم که بزم ساخت
تا ترک غم نتازد کامروز طوی نیست

در شهر، مست آیم تا جمله اهل شهر
دانند کاین زهی ز گدایان کوی نیست

آن عشق می‌فروش قیامت همی‌کند
زان باده‌ای که درخور خم و سبوی نیست

زان می زبان بیابد آن کس که الکنست
زان می گلو گشاید آن کش گلوی نیست

بس کن چه آرزوست تو را این سخنوری؟
باری، مرا ز مستی آن آرزوی نیست

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۰۸

دیو کی بود کو ز آدم بگذرد
بر چنین نطعی ازو بازی برد

در حقیقت نفع آدم شد همه
لعنت حاسد شده آن دمدمه

بازی دید و دو صد بازی ندید
پس ستون خانه خود را برید

آتشی زد شب به کشت دیگران
باد آتش را به کشت او بران

چشمبندی بود لعنت دیو را
تا زیان خصم دید آن ریو را

لعنت این باشد که کژبینش کند
حاسد و خودبین و پر کینش کند

تا نداند که هر آنک کرد بد
عاقبت باز آید و بر وی زند

جمله فرزینبندها بیند بعکس
مات بر وی گردد و نقصان و وکس

زانک گر او هیچ بیند خویش را
مهلک و ناسور بیند ریش را

درد خیزد زین چنین دیدن درون
درد او را از حجاب آرد برون